

## Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!





## کتاب پنجم - معجزه خدایان آسمانی

❁ آرک نهایی - فصلهای ۱۹۹ تا ۲۴۴

❁ فصلهای اضافی از فصل ۲۴۵ تا ۲۵۲

میتوانید برای دیدن کارهای بعدی مترجم و

اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شوید .

[https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid)



## فصل ۲۲۱

### ملاقات با شاه اشباح؛ پنهان شدن در کاخ شاهزاده

اینبار لبخند هواچنگ قلبی نبود. برعکس چنان درخشان بود که گوئوشی حیرت کرد او دستش را بالا آورده و به هواچنگ اشاره کرد: «تو...تو...تو...تو همونی؟؟ اون بچه؟؟ تو اون بچه ای؟!»

هم انگشتش و هم صدایش می لرزیدند هواچنگ خیلی خوشحال بود اما چیزی نمیگفت میشد در صورتش این را خواند: درسته!!! من همون ستاره تنهاییم که نزدیک بود همه کوه تایسانگ رو به آتیش بکشه!!

« ..... »

گوئوشی چرخ می زد و پرسید: «اعلی حضرت، چه خبر شده؟ یه کم توضیح میدی؟!»

شیه لیان دستانش را باز کرده و بدنش را جمع کرد و با لبخندی پر از شرم گفت: «... این... همینطوره که میبینی!»

گوئوشی شدیداً شوکه شده بود چندباری با دست چپ روی دست راست خود کوبید چند لحظه طول کشید تا بتواند حرف بزند: «دیدی! دیدی! دیدی! دیدی! بهت گفته بودم؟! گفته بودم نباید شاهای اشباح اعظم رو تحریک

کنی حالا بین اون از بچگی دنبالت بوده!!! چه لجاجت ترسناکی!! الان حداقل هشتصد سال شده درسته؟ هشتصد سال!!! اون هشتصد سال داشته تو رو دید میزده!!! ترسناکه! خیلی ترسناکه!! طالع بینی های من یه جور ترسناکی دقیق از آب درمیان!»

شیه لیان ملتمسانه گفت: «لطفا استاد، تمومش کن دیگه .... بیا درباره ش حرف نزیم ....»

او در دل می اندیشید: «تو هنوز اونهمه مجسمه داخل غار ده هزار خدا رو ندیدی!» اگر آن را میدید آنوقت هواچنگ را یک هیولای وحشی، یک شبیح دیوانه روانی تصور میکرد شیه لیان را زیر بغل زده و می گریخت!!!

گوئوشی هنوز از شوک برنگشته بود: «نه!! اون خیلی ترسناکه! این دیگه فراتر از وسواس و محاسبه گریه ... اعلی حضرت باید خیلی مراقب باشی ممکنه خیلی راحت تو دام بیفتی.... مراقب باش که فریت میده!»

شیه لیان گفت: «سان لانگ همچین کاری نمیکنه!!»

هواچنگ هم با حالتی خشک و رسمی گفت: «ارباب من<sup>۱</sup> زیادی فکر و خیال میکنن ... من هر کسی رو فریب میدم جز اعلی حضرت!!»

<sup>۱</sup> هواچنگ می نیانچینگ رو گوئوشی صدا نمیکنه و اینطوری میخواد بفهمونه که اون و شیه لیان از شکل محترمانه شما یا تو برای خطاب کردن اون استفاده میکنن .... اینجا تنها باریه در کتاب که هواچنگ برای کسی غیر از شیه لیان همچین عبارتی بکار برده!!! فکر کنم گوئوشی رو پدر شوهر معنویش حساب کرده :<



گوئوشی همچنان به جر و بحث ادامه میداد: «تو خیلی ناقلایی خیال نکن من نمیدونم!! بینم تو دقیقا از اینکه اعلی حضرت تو این جنبه ها هیچی بلد نیست سو استفاده نمیکنی؟! خب چرا همین الان تو روی خودم نمیگی، چجوری انرژی معنوی قرض میدن؟؟ چند راه برای قرض دادنش وجود داره؟؟ تو چجوری قرض میدی؟؟ به اعلی حضرت من چی گفتم؟؟»

«.....» شیه لیان به سر و صدا افتاده و بلند بلند میگفت: «هاهاهاها!! مشکلی نیست! مشکلی نیست! فراموشش کنین!! اصلا مهم نیست پهوری فقط کافیه قرضش بگیریم درسته؟؟ هاهاهاها همش یه پوره!! همش یه پوره!»

اگر آنها همچنان بر سر این موضوع نزاع میکردند آنوقت شیه لیان مانند اردکی که در دیگ آبجوش باشد به بال بال زدن می افتاد!!!!

بعد ناگهان شیه لیان کاملا جدی شد و گفت: «خب بیاین درباره موضوعات جدی حرف بزنیم!!! الان اون همه ما رو اینجا زندانی کرده و دست به اقدامی نزده ... اینبار چه نقشه ای داره?!»

هواچنگ گفت: «احتمالا قصد داره یه معمای دیگه برای تو بچینه!»

شیه لیان با شگفتی گفت: «خب این قراره چطوری باشه؟؟»

گوئوشی گفت: «گفتنش آسون نیست ... در واقع ممکنه هر چیزی باشه... اعلی حضرت، بیفوری موضوع رو عوض نکن!! من دارم نصیحتت میکنم، نذار

این انحراف ها توی ذهنت جا خوش کنن، گول حرفای خوشگلشو نخور من  
که میگم اون....»

در همین موقع هواچنگ با چهره ای تاریک گفت: «گاگا! یکی داره میاد!»  
گوئوشی گفت: «فکر نکن میتونی به من دروغ بگیا ... من اعلی حضرت نیستم  
که راحت گول بخورم .....!»

ولی شیه لیان گفت: «آه استاد اون بهت دروغ نمیگه!!! یه نفر واقعا داره میاد  
... باید قایم شیم!»

بعد همراه با هواچنگ هر دو جستی به پاهایش زدند و به سمت ستونی روی  
سقف پریدند و پنهان شدند. طولی نکشید که از بیرون تالار صدای قدم های  
بی نظم و سریعی شنیده شد. یک مرد با لگد به در کوبید و درحالیکه سرخوش  
و خندان بود وارد شد.

«واهاهاهاهاهاهاها، قلمروی آسمانی هیچی نیست!!! آخرش این جد بزرگ  
داره تو این قلمرو قدم میزنه!!!»

« ..... »

« ..... »

« ..... »

لحظه ای که هر سه این صدا را شنیدند ساکت شدند.



مردی با ردایی سبز از بیرون به داخل پریده بود او چپرونک بود که چند روزی جلوی چشم آنها قرار نداشت.

به نظر میرسید چون وو نه فقط همه خدایان آسمانی را زندانی کرده بلکه تمام هیولاها و شیاطین را رها کرده است. این موجودات واقعا در خیابان های پایتخت آسمانی برای خودشان آزادانه می چرخیدند و این تنها میتوانست سقوط عقلانیت و آشوبی عجیب و غریب باشد!!

گوئوشی هم انتظار نداشت او چپرونک باشد پس خشکش زده بود. چپرونک به او اشاره ای کرد فریاد زنان گفت: «گوئوشی لعنتی! پیرمرد لعنتی! پیرمرد برهنس نامیرا!! هه هه هه... یارته پقدر منو تفقیر میگردی و حاضر نشدی منو به شاگردی بگیری؟؟ الان پی فکر میکنی هاه؟ همه پی مثل یه سیلی فورده تو صورت فودت، درسته؟؟!! این کارماست، هقت بود این بلا سرت بیار!!!»

پشت سر او یک کله کوچولو دزدکی آنجا را تماشا میکرد و او گو-ذی بود. احتمالا این اولین باری بود که قدم به چنین ساختمان باشکوهی می نهاد با چشمانی گرد اطرافش را نگاه میکرد انگار دلش میخواست به همه آجرهای یشم دست بزند ولی جرات نداشت.

چپرونک با غرور و خوشحالی میگفت: «پسر خوبم، همه اینا رو می بینی؟! اینجا قلمروی آسمانیه .... حالا قلمروی منه، یعنی بابای تو!!»  
گوذی شوکه شده بود: «واقعا بابا؟؟؟ اینجا خیلی بزرگه...»



چپرونک فریاد زنان گفت: « معلومه!!! اگه باور نمیکنی فقط نگاه کن.... تف  
تف تف تف ... هر جا دلم میخواد تف میکنم کی جرات داره بهم بگه اینکارو  
نکن!؟»

گوئوشی: «.....»

گوذی برای لحظاتی مردد ماند ولی با صدای آرامی گفت: « بابا این کار زشتیه  
رو زمین تف کنی ... اینجا خیلی تمیز و خوشگله تو داری کثیفش میکنی!»  
چپرونک حیران مانده بود.

گوئوشی هم دیگر نمیتوانست کوتاه بیاید: « یه نگاه به خودت بنداز اینطوری  
بچه رو تربیت میکنن؟؟ چند سالته واقعا؟ هنوز نمیتونی الگوی خوبی باشی؟  
حتی این بچه هم از تو بالغ تره!»

وقتی چپرونک از هر دو طرف سرزنش شد، شرمندگیش به خشم بدل شده و  
از جا پریده و با فحش گفت: «پیرمرد لعنتی تو پی مالیته اصن؟ ادای ارشدا رو  
درنیار واسه من ...نمیزارم شما دو تا منو تربیت کنین.... و تو بطور جرات میکنی  
با بابای پیرت اینطور حرف بزنی پسره ناسپاس!»

گوذی که مورد انتقاد و سرزنش قرار گرفت دیگر جرات نکرد چیزی بگوید.  
چپرونک پس از داد و فریاد، با مقداری عذاب وجدان تف هایی که روی زمین  
انداخته بود را با پا پاک کرد. وانمود میکرد هیچ چیزی نشده با فحش و نفرین  
گوذی را میکشید و می برد.



قبل از رفتن حتی یک خط با کلمات درشت روی دیوارهای کاخ لینگون نوشت: «شاه اشباح برتر سه قلمرو، شب سبز چیرونگ، اینجا بود!»

پس از خارج شدن چیرونگ از کاخ لینگون، عروسک دارومای آبی از آستین شیه لیان بیرون افتاد و با آن چشمهای بزرگ، درست در برابر دیواری که چیرونگ آن عبارت را نوشته بود و جای تف هایش را به شکلی زشت پاک کرده بود فرود آمد.

او دیوانه وار دور خودش میچرخید انگار خیلی عصبانی بود. شیه لیان و هواچنگ همراه هم پریدند. شیه لیان دوباره عروسک را برداشت.

گوئوشی سرش را تکان داد و گفت: «شاهزاده شیائو جینگ واقعا ..... بعد اینهمه سال عوض نشده!! خیلی بد دهنه باورم نمیشه بعد اینهمه سال یه ذره هم بهتره نشده!»

هواچنگ نگاهی به دیوار انداخت و با تنبلی چهره ای پر از نفرت از خود نشان داده و تنها یک کلمه گفت: «نفرت انگیز!»

گوئوشی بالاخره با او موافقت کرد بعد دستانش را در آستین فرو برده و گفت: «خیلی نفرت انگیزه!! بعد از اینهمه سال غیر از اون شعر جهنمی بد خطی که دم دروازه های قمارخونه شهر اشباح دیدم-اون شعره ده برابر این نوشته بدخط بود- تا الان چیزی زشت تر و نفرت انگیز تر ندیدم!!!»

هواچنگ: «.....»



شیه لیان در آن سمت نا امیدانه سعی داشت جلو خنده اش را بگیرد: «هاهاهاها استاد، منم اون شعری که میگین رو دیدم، فکر میکنم خیلی خوب نوشته شده بود، سبکش درخشان بود من حتی دوستش داشتم!»

گوئوشی بهت زده گفت: «اعلی حضرت، چطوری میتونی همچین چیزی بگی؟؟ بهترین استادان خوشنویسی عالم به تو آموزش دادن، آخه چطور میتونی فرق زیبا و نفرت انگیز رو متوجه نشی؟! اون نوشته اینقدر بده توی سه قلمرو لنگه ش وجود نداره!!! بهترین استادهای عالم هم نمیتونن نجاتش بدن... تو دقیقا کجای اون دست خط رو دوست داری؟ نکنه بدسلیقه هم شدی؟»

شیه لیان گفت: «هاهاهاهاهاهاهاها/استاد ... لطفا دیگه چیزی نگو!!!»

ناگهان هواچنگ گفت: «گاگا، جون وو داره یه کاری میکنه، احتمالا میره دنبال تو بگرده ... الان یراست داره میره سمت کاخ شیان له!»

گوئوشی از جا پرید: «اعلی حضرت، باید عجله کنی!! بارون خونین در جستجوی گل تو هم باید خوب خودت رو قایم کنی... اصلا نذارین بفهمه شما دوتا باهم هستین ... بدنهای دوستای من، سه کوه شبی الان توی مرزهای کوه تونگلو مهر شدن، اونا همه تلاششونو میکنن تا خودشونو آزاد کنن... اصلا مهم نیست چیکار بخوایم بکنیم وقتی اونا آزاد بشن قطعا یه شانسی خواهیم داشت یادتون باشه کار عجولانه ای نکنین!»



شیه لیان خیلی خوب این را میدانست. از گوئوشی خداحافظی کرد و هر دو کاخ لینگون را ترک کردند. می چرخیدند و در هوا می پریدند و از نگهبانان آسمانی و شیاطین بی شماری که سر راهشان بودند دوری میکردند..

چهار بلوک مانده به کاخ شیان له، هواچنگ دوباره گفت: «گاگا، یه بلوک مونده تا اون به کاخ شیان له برسه!!»

شیه لیان: «!!!»

او پروانه نقره ای که در حال بررسی اوضاع بود را لمس کرد، منظره ای در برابر چشمانش ظاهر شد. شخصی درحالیکه دستش را پشت کمر نهاده بود به تنهایی در حال راه رفتن بود. کمتر از صد قدم مانده بود تا جون وو به دروازه کاخ شیان له برسد.

آنها باید چه میکردند؟؟ آیا این به معنای بدبختی نبود که پس از او به کاخ برسند یا اینکه به او برخورد کنند؟ ضمنا نگهبانان آسمانی دم در کاخ شیان له همه توسط هواچنگ تبدیل به مجسمه هایی بی حرکت شده بودند.

ناگهان دروازه های یکی از کاخ های پشت سر جون وو باز شد. کسی پشت در ایستاده و سخن گفت: «سرورم!»

جون وو روی پا متوقف شد و پشت سرش را نگریست: «ارباب باران؟ چیزی شده؟»



کسی که جون وو را متوقف کرد ارباب باران بود. احتمالاً بخاطر اینکه جون وو فرمان داده بود تا موجودات بی ربط به اقامتگاه ارباب باران نزدیک نشوند پس غیر از نگهبانان، هیچ هیولا یا شیطانی آن اطراف دیده نمیشد.

او مودبانه گفت: «سرورم، من یه چیزی دارم که فراموش کردم بهتون بدمش میتونم تقاضا کنم یک لحظه توقف کنید؟!»

جون وو سرش را کج کرد: «خیلی خوب!»

سپس به سمت ارباب باران چرخید. شیه لیان از روی آسودگی آهی کشید: «خدایا سپاس برای ارباب باران!»

او تصمیمش را گرفت وقتی برگشت ۱۸ بخور بلند برای ارباب باران بسوزاند. با استفاده از این فرصت، آندو با سرعت چهار بلوک را طی کردند و قبل از جون وو به کاخ شیان له برگشتند. همچنان که از درها میگذشتند هواچنگ خیلی معمولی دستش را تکان داد و طلسم روی نگهبانان دم دروازه برداشته شد. نگهبانان برای لحظاتی ماتشان برد ولی اصلاً متوجه نشدند که چیزی اشکال دارد.

شیه لیان با سرعت به تالار داخلی برگشت و پیش از اینکه بتواند نفس راحتی بکشد دوباره حالت چهره اش عوض شد زیرا نگهبانان پشت در آمدن جون وو را اعلام کردند.



چون وو خیلی سریع به آنجا آمده بود!!

به نظر میرسید ارباب باران نتوانسته برای مدت طولانی او را متوقف کند. آندو نگاهی رد و بدل کردند و بدون اینکه کلامی به زبان بیاورند هواچنگ خودش را پشت پرده ای پنهان نمود و شیه لیان در رختخوابش پریده و وانمود کرد خوابیده و کمرش به سمت بیرون قرار داشت.

همین که خودش را پوشاند چون وو رسید.

او آرام به میز نزدیک شده و مدتی ساکت ماند سپس گفت: «شیان له، داری استراحت میکنی؟!»

شیه لیان جواب نداد.

چون وو بنظر میرسید کنار میز نشسته و چیزی که در دست داشت را روی سطح میز نهاد. بعد برای خودش چای ریخت. به آرامی گفت: «شیان له، من بخاطر خوبی خودت خواستم اینجا بمونی! خیلی چیزا هست که کافیه درباره ش بهم گوش بدی اونوقت نتیجه نهایی خیلی بهتر میشه!»

شیه لیان از جایش جم نمیخورد و همچنان پشتش را به چون وو کرده بود وگرنه تمام حرفهایی که گوئوشی به او گفته بود را بیاد داشت. قلبش دریایی از خشم بود نمیدانست برای روبرو شدن با چون وو باید چه قیافه ای به خودش بگیرد که در این لحظه خیلی مهربان و خوش اخلاق به نظر می آمد.



کمی بعد، چون وو از پشت سرش با حالتی شل و ول گفت: «ولی تو نه تنها دزدکی رفتی بیرون و خودتو سرگرم کردی یه نفرم با خودت آوردی و توی این تالار پنهانش کردی! بنظر میاد دیگه حرف من توی گوشت نمیره!!»

❁ ادامه داستان در فصل های بعدی ❁